

زاهد و راسو

کلیله و دمنه

آورده اند که زاهدی زنی پاکیزه اطراف را که عکس رخسارش ساقه صبح صادق را مایه داده بود و رنگ زلفش طلیعه شب را مدد کرده در حکم خود آورده بود و نیک حرص می نمود بر آنچه او را فرزندی باشد.

چون یکجندی بگذشت و اتفاق نیفتاد نومید گشت. پس از یأس ایزد تعالی رحمت کرد و زن را حلی پیدا آمد. پیر شاد شد و می خواست که روز و شب ذکر آن تازه می دارد.

یک روزی زن را گفت: سخت زود باشد که ترا پسری آید، نام نیکوش نهم و احکام شریعت و آداب طریقت درو آموزم و در تهذیب و تربیت و ترشیح او جد نمایم، چنانکه در مدت نزدیک و روزگار اندک مستحق اعمال دینی گردد و مستعد قبول کرامت آسمانی شود و ذکر او باقی ماند و از نسل او فرزندان باشند که ما را بمکان ایشان شادی دل و روشنایی چشم حاصل آید

زن گفت: ترا چه سر است و از کجا می دانی که مرا پسر خواهد بود؟ و ممکن است که مرا خود فرزند نباشد، و اگر اتفاق افتد پسر نیاید.

وانگاه که آفریدگار، عزاسمه و علت کلمته، این نعمت ارزانی داشت هم، شاید بود که عمر مساعدت نکند.

در جمله این کار دراز است و تونادان وار بر مرکب تمنی سوار شده ای و در عرصه تصلف می خرامی

و این سخن راست بر مزاج حدیث آن پارسا مرد است که شهد روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت.

زاهد پرسید که: چگونه است آن؟

گفت: پارسا مردی بود و در جوار او بازرگانی بود که شهد و روغن فروختی، و هر روز بامداد قدری از بضاعت خویش برای قوت او بفرستادی چیزی ازان بکار بردی و باقی در سبویی می کردی و در طرفی از خانه می آویخت. بآهستگی سبوی پر شد.

یک روزی دران می نگریست، اندیشید که: اگر این شهد و روغن بده درم بتوانم فروخت، ازان پنج سرگوسپند خرم، هر ماهی پنج بزانند و از نتایج ایشان رمها سازم و مرا بدان استظهاری تمام باشد، اسباب خویش ساخته گردانم و زنی از خاندان بخوام؛ لاشک پسری آید، نام نیکوش نهم و علم و ادب درآموزم، چون یال برکشد اگر تمردی نماید بدین عصا ادب فرمایم.

این فکر چنان قوی شد و این اندیشه چنان مستولی گشت که ناگاه عصا برگرفت و از سر غفلت بر سبوی زد، درحال بشکست و شهد و روغن تمام بروی او فرو دوید.

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که افتتاح سخن بی اتقان تمام و یقین صادق از عیبی خالی نماند و خاتمت آن بندامت کشد. زاهد بدین اشارت حالی انتباهی یافت، و بیش ذکر آن بر زبان نراند، تا مدت حمل سپری شد.

الحق پسری زیبا صورت مقبول طلعت آمد. شادیهها کردند و نذرها بویفا رسانید. چون مدت ملالت زن بگذشت خواست که بحمامی رود ، پسر را بپدر سپرد و برفت .

ساعتی بود معتمد پادشاه روزگار باستدعای زاهد آمد. تأخیر ممکن نگشت ؛ و در خانه راسوی داشتند که با ایشان یکجا بودی و بهرنوع از وی فراغی حاصل شمردندی ، او را با پسر بگذاشت و برفت .

چندانکه او غایب شد ماری روی بمهد کودک نهاد تا او را هلاک کند راسو مار را بکشت و پسر را خلاص داد. چون زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده پیش او باز دوید .

زاهد پنداشت که آن خون پسر است ، بیهوش گشت و پیش از تعرف کار و تتبع حال عصا را در راسو گرفت و سرش بکوفت. چون در خانه آمد پسر را سلامت یافت و مار را ریزه ریزه دید. لختی بر دل کوفت و مدهوش وار پشت بدیوار بازگشت و روی و سینه می خراشید:

نه به تلخی چو عیش من عیشی
نه به ظلمت چو روز من قاری
و کاشکی این کودک هرگز نزادی و مرا با او این الف نبودی تابسیب او این خون ناحق ریخته نشدی و این اقدام بی وجه نیفتادی ؛ و کدام مصیبت از این هایل تر که هم خانه خود را بی موجبی هلاک کردم و بی تأویلی لباس تلف پوشانیدم ؟

شکر نعمت ایزدی در حال پیری که فرزندی ارزانی داشت این بود که رفت ! و هرکه در ادای شکر و شناخت قدر نعمت غفلت ورزد نام او در جریده عاصیان مثبت گردد و ذکر او از صحیفه شاکران محو شود .

او در این فکر می پیچید و در این حیرت می نالید که زن از حمام در رسید و آن حال مشاهده کرد ؛ در تنگ دلی و ضجرت با او مشارکت نمود و ساعتی در این مفاوضت خوض پیوستند ، آخر زاهد را گفت : این مثل یاددار که هرکه در کارها عجلت نماید و از منافع وقار و سکینت بی بهر ماند بدین حکایت او را انتباهی باشد واز این تجربت اعتباری حاصل آید .

اینست داستان کسی که پیش از قرار عزیمت کاری بامضا رساند و خردمند باید که این تجارب را امام سازد ، و آینه رای خویش را باشارت حکما صیقلی کند ، و در همه ابواب بثبیت و تانی و تدبر گراید ، و از تعجیل و خفت بپرهیزد ، تا وفود اقبال و دولت بساحت او متواتر شود و امداد خیر و سعادت بجانب او متصل گردد .